

## دگرگونی

من حسن هستم، حسن جان، محمد حسن، حسن آغا، حسن خان، محمد حسن آواره! و بالاخره محمد حسن غریب‌زاده! نامم به اقتضای روز و احوال، کسب و کار، درآمد و جاهای بود و باشم مثل گالش دم می دهد، دراز و کوتاه می شود و منقبض و منبسط می گردد.

در بچگی وقتی که شش هفت ساله بودم مادرم مرا «حسن جان!» صدا می زد. در کوچی نامم «حسنک» بود. پدرم که کم و بیش مرد با وقاری بود غلیظ و مشدد و آمرانه نامم را «محمّد حسن!» تلقظ میکرد و در مکتب فقط حسن خالی! بودم.

هنگامیکه مامور دولت شدم به تقلید از همکارانم که هرکدام کنیه، اسم فامیل و نامهای شاعرانه و ادیبانه داشتند چیزکی به نامم افزودم و شدم «حسن آواره». خدا بهتر می داند که چرا این «آواره» را به نامم چسپاندم. به هر روی، هیچ دلیلی بهتر از این نیست که اعتراف کنم، خوشم آمده بود.

روز اول وقتی که دور انداخته این پینهء سر آستین! را به رخ همکارانم کشیدم دیدم که مدیر ما، بزحمت جلو خنده اش را که از ته دلش جوشیده بود گرفت و تحسین کنان گفت: به به چه تخلص نازنینی! بوی شعر و شاعری می دهد حتماً صاحب قریحه هستید و پت و پنهان منظومه هایی با همین تخلص سروده اید."

عرق کردم و دست و پاچه شدم. درماندم که چه بگویم. خدا شاهد و واحد است که تا آن وقت هرگز غزل مزلی نساخته بودم و اگر دروغ نگویم از چنین کار های بیهوده خوشم نمی آمد. در دوران مکتب هم در ساعت ادبیات فارسی، دنیا بر سرم شب می شد چه روانترین شعر های کتاب درسی را چنان بد و بد آهنگ و بریده بریده می خواندم که معلم ما، لبهایش را می جوید و رگ های گردن و پیشانی اش مانند مار کفچه می ایستاد و با کشیده ای آبدار دهانم را می بست.

تا یادم نرود باید بیفزایم که در همان روز اعلام اسم شاعرانه، برعکس مدیر مؤدب ما، «رسول کل» که شوره های سرش را با کلاه کهنه پوست موش اش پوشانده بود با بی حیایی تمام، آهنگ معروف هندی «آواره هوم!» را خواند و فضای دفتر را که آبستن انفجار یک قهقهه بلند بود به فرق سوار کرد. بسیار کم آمدم و تصمیم گرفتم حتماً شعر بگویم و خودم را ثابت کنم اما درخانه هرچه زور زدم شعرم نیامد و دست خالی به دفتر رفتم. مع الوصف همکارانم که از خدا موضوعی برای مسخرگی و شیطننت طلب می کردند دیگر اسم کوچکم را از زبان انداختند و با لحن دو پهلو و معنی داری «آغای آواره» یا «آواره جان!» صدایم می زدند. چندی حوصله کردم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که اسم شاعرانه «آواره» را با نام عاجزانه «غریب زاده!» تبدیل کنم و از رفقا بخواهم که دیگر مرا «آواره» صدا نزنند. این بار مدیر ما فقط سرش را پائین انداخت و «رسول کل» بروی میز مختصر طبله ای زد که در واقع همان «آواره هوم!» را تداعی می کرد. در این نوبت رفقا نه تنها ضعف خنده شدند بلکه برای «غریب زاده» کف زدند.

چه درد سر بدهم. آن وقت با تمام این احوال دوران بدی نبود. شله خود را می خوردیم و پرده خود را میگردیم. غریبخانه ای در «کوچه کاه فروشی» داشتیم که پناگاه بدی نبود و «سرکار» یا حکومت نه تنها آمد و رفت ما را با موتر سرکاری ذمه میزد بلکه نان چاشت هم میداد. لیکن چند تا خرد ضابط بی انصاف که خداوند به شکم سیر شان نکنند و روزی پیش و آنها به دنبالش! ناشکری کردند و چنان بلایی بر سر ما آوردند که نه تنها شعر و شاعری بلکه خوشی و خنده را از یاد بردیم. از آن پس مردم چنان بی کس و کوی بی نام و نشان شدند که حتی اسم و رسم و رگ و ریشه شانرا فراموش کردند. از ترس جان گریز گریز شروع شد. هر نیمه شب زمین چاک می شد و عده ای را قورت می

کرد! و مابقی نیز یک سر و دو گوش، ملک و مال شانرا به جا می گذاشتند و از راه های خامه و پخته و جوی و جر، گم و غیب می شدند. من باز هم به تقلید از دیگران سرمهء سلیمانی کشیدم! و وقتی که چشم باز کردم دیدم که در آلمان هستم.

خدا به شما روز نیکی بدهد و بدی نی! من حسن جان، حسن آغا، محمد حسن آواره و غریبزاده، آخرکار به حدی تلخیص و تنقیص شدم که از سه بخش نامم فقط بخش اولش باقی ماند و من شدم «محمد» خالی و معلم زبان آلمانی در صنف کلان سالها این «محمد» را به قدری بد تلفظ می کرد که دلم می خواست سرش را بکنم.

چی بگویم. از کی بنالم. در این جا - در شهر فرنگ - عرف و عادت مردم گونهء دیگر است. اول بسم الله آدم را مانند یک بوجی جو یا باقلا به آسیا می فرستند و چنان آسیاسنگی بر سرش می چرخانند که مثل خاکستر مرده! جمع هیچ می شود. یکی می آید که زیانت را تبدیل کن! دیگری سچ و پوست کنده زنهار می دهد: ما ترا نمی فهمیم. باید هرچه زودتر آلمانی یاد بگیری!

و معنی این سخن آنست که بی فوت قوت نه فقط زبان بلکه خاطره ها و محفوظات را نیز فراموش کن! و مفهوم شفاف و بی غش این هوشدار آن است که من «محمد محسن آواره و غریبزاده» سابق و «محمد» موجود از نژاد ناخالص و ناسچه هستم و برای نجات از جتّه بودن، حتی المقدور باید بکوشم بزبان مادری گپ نزّم، مبادی آداب جرمنها را مشق و تمرین کنم و از دل و جان بگویم: «دوچلند دوچلند اوبر آله!» یعنی آلمان آلمان مافوق همه! می خواستم این شعار معروف پیشوای بزرگ «ادولف هیتلر» را که در کتاب یا مانیفست معروفش «ماین کampf» (نبرد من) آمده است با رسم الخط آلمانی بنویسم ولی از ترس منتقدین یا درستر بگویم محتسبین! بهانه گیر و نازک مزاج وطنی که بخاطر یک غلط املائی یا انشایی کاسه و کوزه را بر سر آدم می شکنند و از هفت پشت آدم می گذرند قُر گفتّم و به همین بسنده کردم. ببخشید کم ما و کرم شما.

خلاصه چه درد سر بدهم اکنون که چند بار از ماشین گوشت این ها گذشته ام دیگر به یاد ندارم که چند سال پیش چه بودم، مرغ یا ماهی، گربه یا گوسفند یا حسن جان خود ما. اکنون خود را مجموعه ای نامتجانس از موجودات مختلف حس می کنم. گاهی دلم می خواهد مثل

اسپ شیهه بکشم، یگان وقت هوس میو میو و چُنْگ چُنْگ زدن به سرم می زند. بعضاً گمان می برم که خروس هستم و باید قَت قَت قَتاس! اذان بدهم و باری خود را ماکیانمی می بینم که بعد از تخم گذاری و اوایلا و قیل و قال براه می اندازد و دنیا را محشر می کند.

می بینید که تغییر ماهیت داده ام و در راه «دیگر» شدن گامهای بلندی برداشته ام. چند صباح بعد شکی نیست که فارسی هم از یادم میرود و در صحبت با وطندار ها می گویم: من حسن آواره نی من «حسن هیملر!» من آلمانی گپ زد... من کم کم فارسی لازم!

و انشاءالله بی واقعه الهی تا یکی دو سال دیگر عربده کشان مانند پیشوای بزرگ! قومانده می دهم: "درانگ ناخ اوستن!" (به پیش به سوی شرق!) و به کمک زرافه های وطنی! کابل را از طالبها میگیرم و به آلمانی ها می سپارم تا غسل تعمید دهند و نامکی آلمانی بر سرش بگذارند.

\*\*\*\*\*